مورد عجیب دکتر جکیل و آقای هاید

اثر رابرت لوئیس استیونسن

ترجمه فارسی

فصل نمونه رایگان

فهرست فصل ها

۱. داستان در

۲. جستجو برای آقای هاید

۳. دکتر جکیل آسوده خاطر بود

۴. ماجرای قتل کرو

۵. ماجرای نامه

۶. ماجرای دکتر لنیون

۷. ماجرای پنجره

۸. شب آخر

۹. روایت دکتر لنیون

۱۰. شرح کامل ماجرا از زبان هنری جکیل

فصل اول: داستان در

آقای آترسن، وکیل دادگستری، چهره ای زمخت داشت که هرگز لبخندی بر آن نمی نشست؛ در گفتار سرد، کم حرف و دست و پا بسته بود، در ابراز احساسات احتیاط می کرد، و با آن اندام لاغر و بلند، ظاهر خاک گرفته و سیمای گرفته اش، با این همه به شکلی عجیب دوست داشتنی بود. در دیدارهای دوستانه، وقتی شراب باب میلش بود، نوری از انسانیت ناب در چشم هایش می درخشید؛ چیزی که هرگز راهی به گفتارش نمی یافت، اما نه فقط در نشانه های خاموش چهره اش پس از شام، بلکه بیش از آن، در رفتارهای زندگی اش آشکار می شد. با خودش سختگیر بود؛ وقتی تنها می ماند جین می نوشید تا میلش به شراب های مرغوب را در خود سرکوب کند، و با اینکه از تئاتر لذت می برد، بیست سال بود پا به هیچ نمایشی نگذاشته بود. با این حال، در برابر دیگران مداراگری آزموده بود؛ گاه با شگفتی و حتی اندکی حسرت، به شور و هیجان فراوانی می نگریست که مردم در کارهای نادرستشان از خود نشان می دادند، و در هر تنگنایی بیشتر به کمک کردن متمایل بود تا سرزنش. عادت داشت با لحنی خاص بگوید: «من به بدعت قابیل گرایش دارم؛ می گذارم برادرم به شیوه خودش به جهنم برود.» به همین سبب، اغلب آخرین آشنای آبرومند و آخرین نیروی بازدارنده در زندگی مردانی می شد که رو به تباهی می رفتند. تا وقتی چنین کسانی به دفترش رفت و آمد داشتند، هرگز کوچک ترین تغییر حال و رفتاری در برابرشان نشان نمی داد.

بی شک این کار برای آقای آترسن دشوار نبود؛ زیرا او در بهترین حالت هم مردی کم ابراز بود و حتی دوستی اش نیز گویا بر همان گشاده طبعی فراگیر استوار بود. نشانه مردی فروتن آن است که حلقه دوستانش را همان طور که بخت و فرصت پیش رویش می گذارند بپذیرد؛ و روش آترسن نیز همین بود. دوستانش یا از خویشاوندانش بودند یا کسانی که از همه بیشتر می شناخت؛ دلبستگی هایش، همچون پیچک، با گذشت زمان رشد می کردند و ضرورتی نداشت که موضوع دلبستگی اش شایستگی خاصی داشته باشد. از همین جا می توان پیوندی را فهمید که او را به آقای ریچارد انفیلد، خویشاوند دورش و مرد سرشناس شهر، وصل می کرد. برای بسیاری معما بود که این دو چه چیز مشترکی در یکدیگر می دیدند یا درباره چه موضوعی می توانستند با هم حرف بزنند. کسانی که در گردش های یکشنبه شان با آنها روبه رو می شدند می گفتند چیزی نمی گویند، به طرز عجیبی کسل به نظر می رسند و با دیدن آشنایی دیگر آشکارا آسوده می شوند. با این همه، هر دو برای این گردش ها ارزشی فراوان

قائل بودند، آنها را گرانبهاترین بخش هر هفته می دانستند و نه فقط از تفریح های دیگر می گذشتند، بلکه حتی کار و گرفتاری های شغلی را هم کنار می زدند تا کسی مزاحم این پیاده روی ها نشود.

در یکی از همین گردش ها، راهشان به کوچه ای فرعی در محله ای پرجنب و جوش از لندن افتاد. کوچه باریک و به اصطلاح آرام بود، اما در روزهای کاری داد و ستد پررونقی داشت. به نظر می رسید همه ساکنانش وضع خوبی دارند و هر کدام می کوشند از دیگری پیش بیفتند؛ سود اضافی خود را هم صرف آراستن مغازه هایشان می کردند، چنان که نمای دکان ها همچون ردیفی از فروشندگان خندان، رهگذران را به خود می خواند. حتی روز یکشنبه، وقتی جلوه های پرزرق و برق کوچه زیر پرده ای فرو می رفت و رفت و آمد در آن کمتر می شد، باز هم در برابر محله چرک و گرفته اطرافش می درخشید؛ مثل آتشی در میان جنگل. کرکره های تازه رنگ شده، برنج کاری های صیقلی و پاکیزگی و شادابی همه جا بی درنگ چشم رهگذر را می گرفت.

دو در مانده به نبش یکی از خیابان ها، در سمت چپ راهی که به سوی شرق می رفت، رشته پیوسته نمای دکان ها با ورودی حیاطی قطع می شد؛ درست همان جا، بنایی تیره و شوم، پیشانی شیروانی اش را به سوی خیابان جلو آورده بود. ساختمان دو طبقه بود؛ در طبقه پایین جز یک در چیزی نداشت و طبقه بالا دیواری بی پنجره و تغییر رنگ داده دیده می شد. هر گوشه اش نشانه بی توجهی طولانی و فلاکت بار بود. در، نه زنگ داشت و نه کوبه؛ رنگش تاول زده و سطحش چرک و لکه دار بود. ولگردها در فرورفتگی ورودی لم می دادند و کبریت به قاب آن می کشیدند؛ بچه ها روی پله ها دکان بازی می کردند؛ پسر مدرسه ای با چاقویش نقش و نگارهای چوبی را می خراشید؛ و نزدیک به یک نسل می گذشت بی آنکه کسی برای دور کردن این مهمانان ناخوانده یا تعمیر خرابی هایشان پیدا شود.

آقای انفیلد و وکیل در سوی دیگر کوچه حرکت می کردند، اما وقتی به موازات ورودی حیاط رسیدند، انفیلد عصایش را بالا آورد و به آن اشاره کرد.

پرسید: «تا به حال متوجه این در شده ای؟» وقتی همراهش پاسخ مثبت داد، افزود: «این در در ذهنم با ماجرایی بسیار عجیب پیوند خورده است.»

آترسن با اندکی تغییر در صدایش گفت: «واقعا؟ چه ماجرایی؟»

انفیلد پاسخ داد: «ماجرا از این قرار است. شبی حدود ساعت سه، در یکی از آن صبح های تاریک زمستان، از جایی در آن سر دنیا به خانه برمی گشتم. مسیرم از بخشی از شهر می گذشت که در آن جز چراغ های خیابان

چیزی دیده نمی شد. خیابان پشت خیابان، همه مردم خواب؛ ردیفی از خیابان های روشن، انگار برای برگزاری دسته ای تشریفاتی، اما خالی و خاموش مثل کلیسا. سرانجام به حالتی رسیدم که آدم بی اختیار گوش تیز می کند و دلش می خواهد چشمش به یک پلیس بیفتد. ناگهان دو نفر را دیدم: مردی کوتاه قد که با گام هایی تند به سوی شرق می رفت، و دختری شاید هشت یا ده ساله که با تمام توان از خیابان فرعی دیگری می دوید. طبیعی بود که سر نبش به هم برخورد کنند؛ اما بخش هولناک ماجرا بعد از آن رخ داد. مرد بی آنکه کوچک ترین اعتنایی کند، از روی بدن کودک گذشت و او را روی زمین گذاشت تا فریاد بکشد. شنیدن این حرف شاید چندان عجیب نباشد، اما دیدنش جهنمی بود. رفتار او به رفتار انسان شباهت نداشت؛ مثل ارابه ای نفرین شده بود که هر چه را سر راهش باشد خرد می کند. چند بار فریاد زدم، دنبالش دویدم، یقه اش را گرفتم و او را به جایی برگرداندم که گروهی دور کودک گریان جمع شده بودند. مرد کاملا خونسرد بود و مقاومتی نکرد، اما نگاهی به من انداخت که چنان زشت بود که عرق از تنم سرازیر شد. کسانی که بیرون آمده بودند خانواده همان دختر بودند و اندکی بعد پزشکی که برای آوردنش فرستاده بودند رسید. به گفته پزشک، صدمه جسمی کودک چندان جدی نبود و بیشتر ترسیده بود؛ آدم می توانست خیال کند ماجرا همین جا تمام می شود. اما نکته عجیبی وجود داشت. از همان نگاه اول از آن مرد بیزار شده بودم. خانواده دختر هم، که این واکنش از آنها طبیعی بود، همین احساس را داشتند. چیزی که توجهم را جلب کرد رفتار پزشک بود. او داروسازی معمولی و جدی بود، نه جوان و نه پیر، نه خوش رنگ و نه بد رنگ؛ با لهجه غلیظ ادینبرو و به اندازه یک نی انبان بی احساس. اما او هم مانند ما بود. هر بار به زندانی من نگاه می کرد، می دیدم که از شدت میل به کشتنش رنگ از چهره اش می پرد. من می دانستم در ذهن او چه می گذرد و او هم از فکر من خبر داشت. چون کشتن مرد ممکن نبود، بهترین کار بعدی را کردیم. به او گفتیم می توانیم چنان رسوایی ای به پا کنیم که نامش از این سر لندن تا آن سر، بوی بد بگیرد. اگر دوست یا اعتباری داشته باشد، کاری می کنیم همه را از دست بدهد. تمام این مدت که با خشم و حرارت حرف می زدیم، زنان را هم به زحمت از سرش دور نگه می داشتیم؛ چون مانند هارپی ها وحشی شده بودند. در عمرم حلقه ای از چهره های آن قدر نفرت انگیز ندیده بودم. مرد در میانشان ایستاده بود؛ خونسردی سیاه و ریشخندآمیزی داشت، هرچند می دیدم که ترسیده است، اما همه چیز را واقعا مثل خود شیطان به رویش نمی آورد. گفت: «اگر می خواهید از این اتفاق سرمایه ای بسازید، من طبیعتا کاری از دستم برنمی آید. هیچ جنتلمنی دوست ندارد صحنه ای به پا شود. مبلغتان را بگویید.» ما او را وادار کردیم صد پوند برای خانواده کودک بپردازد. روشن بود که دلش می خواهد مقاومت کند، اما چیزی در جمع ما بود که خبر از دردسر می داد و سرانجام پذیرفت. مرحله بعد گرفتن

پول بود. فکر می کنید ما را کجا برد؟ همین ساختمان را که این در به آن راه دارد! کلیدی بیرون آورد، وارد شد و کمی بعد برگشت؛ ده پوند طلا همراه داشت و برای باقی مبلغ چکی از بانک کوتس، در وجه حامل و با امضای نامی که نمی توانم بگویم، هرچند یکی از نکته های اصلی ماجراست. آن نام بسیار مشهور بود و بارها در روزنامه ها چاپ شده بود. مبلغ قابل توجهی بود، اما اگر امضا واقعی می بود، ارزشش از آن هم بیشتر بود. من به خودم اجازه دادم به او بگویم تمام این ماجرا ساختگی به نظر می رسد؛ در زندگی واقعی کسی ساعت چهار صبح از دری زیرزمینی وارد نمی شود و با چک شخص دیگری به مبلغ نزدیک صد پوند بیرون نمی آید. اما او کاملا آسوده و ریشخندکنان بود. گفت: «خیالتان راحت باشد؛ تا باز شدن بانک با شما می مانم و خودم چک را نقد می کنم.» پس من و دکتر و پدر دختر و آن مرد به راه افتادیم و باقی شب را در خانه من گذراندیم. روز بعد، پس از صبحانه، دسته جمعی به بانک رفتیم. خودم چک را ارائه کردم و گفتم دلایل کافی دارم که آن را جعلی بدانم. اما ذره ای هم جعلی نبود؛ چک کاملا واقعی بود.»

آترسن گفت: «عجب!»

انفیلد گفت: «می بینم که مثل من فکر می کنی. بله، داستان زشتی است. مردی که چک را آورد، کسی بود که هیچ آدمی نمی توانست با او سر و کار داشته باشد؛ مردی واقعا نفرت انگیز. اما کسی که چک را امضا کرده، نمونه کامل آداب و نجابت است؛ آن هم یکی از همان کسانی که تو به آنها می گویی مردان نیکوکار. گمان می کنم ماجرا اخاذی باشد؛ مردی درستکار که بابت شیطنت های جوانی اش بهایی سنگین می پردازد. به همین دلیل اسم این جا را گذاشته ام خانه باج گیری. هرچند، خودت می دانی، همین هم همه چیز را توضیح نمی دهد.» با این کلمات در فکر فرو رفت.

آترسن با پرسشی ناگهانی او را از فکر بیرون آورد: «نمی دانی کسی که چک را امضا کرده در همین جا زندگی می کند یا نه؟»

انفیلد گفت: «جای مناسبی نیست؟ اما اتفاقا نشانی او را دیده ام؛ در یکی از میدان های شهر زندگی می کند.»

آترسن پرسید: «هیچ وقت درباره این ساختمان و آن در چیزی نپرسیدی؟»

انفیلد پاسخ داد: «نه، قربان؛ رودربایستی داشتم. از پرسیدن سوال خوشم نمی آید؛ زیادی مرا به یاد روز قیامت می اندازد. سوالی می پرسی و مثل این است که سنگی را از بالای تپه رها کنی. خودت آرام بالای تپه نشسته ای، اما سنگ به راه می افتد و سنگ های دیگر را هم با خود می برد. ناگهان پرنده آرام و بی آزاری که هرگز

فکرش را نمی کردی، در باغ خانه خودش با آن سنگ به سرش می خورد و خانواده اش مجبور می شوند نامشان را عوض کنند. نه قربان، برای خودم قانونی دارم: هرچه چیزی مشکوک تر به نظر برسد، کمتر درباره اش می پرسم.»

وکیل گفت: «قانون خوبی است.»

انفیلد ادامه داد: «اما خودم این جا را بررسی کرده ام. به سختی می شود آن را خانه نامید. در دیگری ندارد و جز همان مرد ماجرای من، به ندرت کسی از این در وارد یا خارج می شود. طبقه اول سه پنجره رو به حیاط دارد و پایین هیچ پنجره ای نیست. پنجره ها همیشه بسته اند، اما تمیزند. از طرفی دودکش معمولا دود می کند، پس لابد کسی آن جا زندگی می کند. با این حال، مطمئن نیستم؛ ساختمان ها در اطراف حیاط چنان به هم چسبیده اند که تشخیص مرز یکی از دیگری دشوار است.»

آن دو بار دیگر مدتی در سکوت به راه افتادند. سرانجام آترسن گفت: «انفیلد، این قانون تو واقعا قانون خوبی است.»

انفیلد جواب داد: «بله، خودم هم همین فکر را می کنم.»

وکیل ادامه داد: «با این حال، یک نکته هست که می خواهم بپرسم. می خواهم اسم مردی را بدانم که از روی آن کودک گذشت.»

انفیلد گفت: «نمی بینم دانستنش چه ضرری داشته باشد. نامش هاید بود.»

آترسن زیر لب گفت: «هوم. از ظاهرش چه می توانی بگویی؟»

«توصیفش آسان نیست. در ظاهرش چیزی نادرست و ناخوشایند هست؛ چیزی آزاردهنده و به راستی نفرت انگیز. هرگز از هیچ مردی به اندازه او بدم نیامده و خودم هم درست نمی دانم چرا. باید جایی از بدنش نقصی داشته باشد؛ حس نیرومندی از بدریختی در آدم ایجاد می کند، اما نمی توانم بگویم این نقص کجاست. مردی با ظاهری شگفت است، با این همه واقعا نمی توانم مورد مشخصی را نام ببرم. نه قربان، از پس توصیفش برنمی آیم. مشکل هم از ضعف حافظه نیست؛ قسم می خورم همین حالا می توانم او را پیش چشمم ببینم.»

آترسن دوباره مدتی در سکوت قدم زد و آشکارا در اندیشه ای سنگین فرو رفت. سرانجام پرسید: «مطمئنی کلید داشت؟»

انفیلد که از این پرسش تعجب کرده بود گفت: «دوست عزیزم...»

آترسن حرفش را برید: «بله، می دانم که عجیب به نظر می رسد. علت اینکه اسم طرف دیگر ماجرا را از تو نپرسیدم این است که آن را از پیش می دانم. ریچارد، داستانت به هدف خورده است. اگر در جایی از آن اشتباه کرده ای، بهتر است حالا اصلاحش کنی.»

انفیلد با اندکی دلخوری گفت: «کاش از اول به من می گفتی. اما به قول خودت، مو به مو و دقیق تعریف کردم. آن مرد کلید داشت؛ تازه، هنوز هم آن را دارد. کمتر از یک هفته پیش دیدم که از آن استفاده کرد.»

آترسن آهی عمیق کشید، اما چیزی نگفت. جوان دوباره به حرف آمد: «این هم درس دیگری که آدم باید سکوت کند. از پرحرفی خودم شرمنده ام. بیا توافق کنیم که دیگر هرگز از این ماجرا حرف نزنیم.»

وکیل گفت: «با تمام وجود موافقم.» و دستش را دراز کرد. «قول می دهم، ریچارد.»

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب